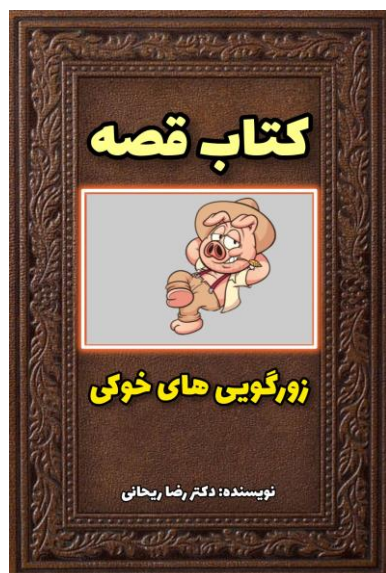


به نام خدا

قصه رئیس بازی های خوکی

نویسنده: دکتر رضا ریحانی | درمانگر مجاز ICEEFT کانادا

ویژه کودکان ۴ تا ۹ سال



هدف: کودکان در این قصه می آموزند زورگویی ها و رهبری های خود در بازی با دوستان را مدیریت کنند. چرا که عواقب آن می تواند بسیار ناخوشایند باشد و موجب تنهایی شان شود.

جنگل امروز مهمان جدید داشت. خوکی به همراه خانواده اش از یک جنگل دیگر به این جنگل آمده بود. وقتی خوکی به جنگل رسید، چشمش به حیوانات هم قد خودش افتاد. او خیلی دوست داشت با آن ها بازی کند. چون دوستان قبلی اش او را بازی نمی دادند. برای همین، با خوشحالی به سمت بچه های جنگل دوید.

خوکی اول سلام کرد و بعد گفت: «بچه ها! منم بازی میدین؟ من تازه به این جنگل اومدم!». گرگی جواب داد و گفت: «سلام. پس دوست جدیدمونی. یالله بیا تو زمین بازی!». خوکی با خوشحالی وارد زمین بازی شد. سپس گفت: «خب! اون توپو بدین به من! بیاین فوتبال بازی کنیم!». بچه ها موافقت کردند و همه شروع کردند به بازی. کمی بعد، خوکی گفت: «آقا این بازی خوب نیست!» و بعد توپ را برداشت و بالای درخت انداخت. خوکی گفت: «بیاین هفت سنگ بازی کنیم».

بچه ها از اینکه خوکی رئیس بازی در می آورد خیلی ناراحت شده بودند. شیر کوچولو با خودش گفت: «یکم بعد، نوبت ما میشه و ما میگیریم چی بازی کنیم و چطوری بازی کنیم!». اما دوباره خوکی سنگ های بازی را پرتاب کرد و گفت: «آقا این بازی رو نمیخوام. باید بریم لی لی بازی کنیم!». وقتی خوکی این حرف را زد، همه ناراحت شدند. خرسی گفت: «تو همش میخوای رئیس بازی در بیاری. ما با تو بازی نمیکنیم!».

بچه ها زمین بازی را ترک کردند. دوباره خوکی تنها شد. او گریه کرد و رفت. تا اینکه چشمش به جوجه تیغی و دوستانش افتاد که داشتند بازی می کردند. خوکی به آن ها نزدیک شد و گفت: «سلام. من تازه اومدم اینجا. منم بازی کنم؟». بچه ها با خوشحالی موافقت کردند. سپس، خوکی فوراً گفت: «پس بازی رو میکنیم که من میگیرم. بیاین قایم موشک بازی کنیم!». بچه ها پذیرفتند و شروع کردن به بازی.

اما کمی بعد، خوکی دوباره رئیس بازی در آورد. بازی را خراب کرد و گفت: «بریم کشتی بگیریم!». اما بچه ها خیلی کوچک تر از خوکی بودند. برای همین، همه با هم گفتند: «تو خیلی رئیس بازی در میاری. ما با تو بازی نمیکنیم. این بازی هم که گفتی اصلا خوب نیست». و بعد، همه با هم خوکی را تنها گذاشتند. خوکی خیلی ناراحت شد. او سرش را پایین انداخت و رفت.

در راه گنجشک و قناری و طوطی را دید. دوباره خوشحال شد. به آن ها نزدیک شد و گفت: «سلام. من تازه اومدم اینجا. منم بازی میکنم!». و بعد، وارد زمین بازی شد. طوطی که خیلی زرنگ بود، فوراً گفت: «خب، بیاین مسابقه آوازخوانی بدیم». خوکی وقتی حرف طوطی را شنید عصبانی شد. چون دوست داشت خودش بگوید که چی بازی انجام بدهند و چطوری بازی کنند. به همین دلیل، با عصبانیت گفت: «نهههه! من میگم چی بازی کنیم!».

پرنده ها وقتی جواب خوکی را شنیدند، به هم نگاه کردند و بعد پرواز کردند و از آنجا رفتند. دوباره خوکی تنها ماند. او از اینکه هیچ کس دوست نداشت با او بازی کند، خیلی ناراحت بود. خیلی احساس تنهایی می کرد. خوکی در جنگل قبلی هم تنها بود. چون دوست داشت همیشه در بازی ها به بقیه بگوید چکار کنند و چکار نکنند.

قصه برای کاهش زورگویی های کودک در بازی: سوالاتی که باید پرسید

سوالاتی که در پایان قصه می پرسید، اثربخشی قصه را افزایش می دهد. نبوغ خفته پیشنهاد می کند در پایان قصه این سوالات را از فرزندتان پرسید: «به نظر شما چرا خوکی در جنگل هیچ دوستی نداشت؟»، «چی شد که خرسی و دوستانش تصمیم گرفتند با خوکی بازی نکنند؟»، «وقتی طوطی بازی مورد علاقه اش را گفت، خوکی چی گفت؟»، «شمام تو بازی ها سعی می کنی رئیس بازی در بیاری؟ دوستی داری که رئیس بازی در بیاره؟».